

پرسید که چرا میگویی گفت مرا این برادری بود از مادر
 و لیکن گفتم که اگر وی نیز را اینجا بودی با من هم طعام خوردی
 پس یوسف علیه السلام برادر را گفت که او را دستور
 دهید تا با من طعام خورد پیرایشان گفتند او را فرستاده
 که با عزیز و هم طعام خورد پس یوسف علیه السلام گفت
 من در پیش مردمان طعام مکن میخورم پس فرمود تا آن صبح
 خون برداشتن و بجانه رفتند یوسف بنشست و این را
 در پیش خود بنشانید و برقع از روی برگشید این یامین
 چون یوسف برید با آنی برزد و بنفاد و پنهان شد پس یوسف
 آب بر روی این یامین زد تا بهوش باز آمد پس پرسید که مگر
 ترا صبح است گفت من پیغمبر زاده ام و ما را صبح نباشد
 و لیکن تا روی ترا دیدم این چنین بهوش شدم زیرا که آن
 برادر من که گفتم شد همچون روی داشت مانند بر روی تو گفت
 ای این یامین غم مخور که من آن یوسفم که گفتم شدم و من
 برادر تو ام و پس یعقوب پیغمبرم دیگر بار بهوش شد

زود

زود کلاب طلید و بر رویش زد تا باز بهوش آمد پس یوسف
 پدید آمد و چون او را خبر رسید گفت در پست الا حرات
 نشسته گریان و از غم تور بخور شده و چندان گریسته که
 ناپاشا شده و حال بروی تنگ گشته است پس یوسف چون این
 سخنها شنید چندان بگریست که بهوش شد پس انگاه که باز هوش
 آمد گفت یا این یامین طعام بخور که برادران بر من جفا می
 کردند و مرا بجاه افکنند و باز هم بفروختند و چندان سال
 در زندان محنت کشیدم تا اکنون الله سبحانه و تعالی از خانه
 لطف خود مرا این دولت از دانی قومده و ولایت داده اکنون
 تو این از برادران پنهان دار تا من ایشان را بچندی برجا نم
 و تو غم طاید که من برادر تو ام و ایشان را مگری خواهم کرد
 که تو در اینجا بمانی و تو ازین هکلی غم باش یوسف گفت ایشان را
 چکنم و توجه فرمایی این یامین گفت حکم تراست و آنچه کنی
 مرا بان کاری نیست پس انگاه از خانه بیرون آمدند و فرمود
 تا ایشان را فرود آورند **قول الله** و لما دخلوا علی یوسف